

مسافر دریا

آرزو پورانفر

تهران - ۱۳۹۸

| | |
|---------------------|--------------------------------------|
| سرشناسه | : پورانفر، آرزو |
| عنوان و نام پدیدآور | : مسافر دریا/ آرزو پورانفر |
| مشخصات نشر | : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸. |
| مشخصات ظاهری | : |
| شابک | : 978 - 600 - 6893 - 32 - 7 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR |
| رده‌بندی دیویی | : |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۵۵۹۱۰۰ |

تقدیم به وجود گوه‌ربار پدر و مادر عزیزتر از جانم

که لحظه لحظه زندگی‌ام را مدیون‌شان هستم

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مسافر دریا

آرزو پورانفر

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سبیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 32 - 7

شخصیت‌های این داستان واقعی نبوده و به زمان و مکان خاصی تعلق

ندارند.

«فصل اول»

و در نهایت، نفس می‌کشیم یعنی وجود داریم و این یعنی زندگی...

با چشمانی امیدوار نگاهی به آسمان ابری انداخت و لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بست، به نظرش این بهترین جمله‌ای بود که می‌توانست برای پایان تزش بنویسد و نظر استادان دانشکده پزشکی را جلب کند. در همین افکار بود که با شنیدن چند ضربه به در، به خود آمد.
– بفرمایین.

مثل همیشه هانی مهربان با لبخند پر محبتش، سینی به دست وارد اتاق شد. مادر بزرگ مهربانش، که خیلی دانیال را دوست داشت و حتی به جرأت می‌توان گفت بیشتر از یک مادر برایش دلسوزی می‌کرد و این موضوع که بالاخره باید روزی از او جدا شود، برایش دردناک بود.
به محض ورود، دانیال از جا بلند شد و سینی را از دستش را گرفت و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

– چرا با این کمر این قدر کار می‌کنین؟ مگه نگفتم باید استراحت کنین؟

جواب هانی چیزی جز یک لبخند ملیح و دوست‌داشتنی نبود. او برای چند لحظه به دانیال خیره شد؛ درست همان‌طور که یک مادر عاشقانه به فرزندش نگاه می‌کند و سعی دارد نگرانی چشمانش را پشت لبخندی پنهان کند. دانیال که متوجه این مسئله شد، به طرفش رفت و بوسه‌ای بر سر او که همیشه بوی یاس می‌داد زد و دستان چروکیده و خشکش را که روزی ظریف و نرم بودند در دست گرفت. هر چند که هانی هفتاد سال سن داشت ولی هنوز هاله‌ای از زیبایی دوران جوانی در چهره و اندام

نحیفش دیده می‌شد. دانیال گفت:

— موافقین امروزم نهارو تو بالکن بخوریم؟

هانی باز هم لبخند زد و با هم به طرف بالکن رفتند. در حین صرف غذا سکوتی حاکم بود که هرازگاهی با تلافی نگاه‌ها و لبخندشان می‌شکست. هر دفعه که هانی به دانیال نگاه می‌کرد یاد همسرش می‌افتاد؛ قیافه و قد و قامتش، تن صدایش و حتی نحوه سخن گفتن و حرکاتش هم درست مثل پدربزرگش بود. انگار سام دوباره متولد شده بود. همان مو و ابروان مشکمی و نگاه عمیق در پس چشمان نافذ سیاه و گونه‌های استخوانی در قالب صورت سفید و کشیده و بازهم همان قامت بلند. دانیال علاوه بر شباهت‌های ظاهری در نواختن ساز مورد علاقه‌ی پدربزرگ که آکاردئون بود هم استعداد عجیبی داشت و همیشه هنگام نواختن، احساس هر شنونده‌ای، بخصوص هانی را برمی‌انگیخت. تمام این خصوصیات دانیال باعث شده بود که هانی بار دیگر به زندگی امیدوار شود و دفتر خاطراتش را که سال‌ها پیش در کنار سام قلم زده بود، ورق بزند.

او هر روز خاطراتش را مرور می‌کرد و از پس هر ورق، اشکی با سوز دل از چشمان آبی رنگش که سام آن‌ها را می‌پرستید، پایین می‌چکید. این که چرا باید یک چنین تقدیری داشته باشد، سوآلی بود که سال‌ها در ذهنش نقش بسته و هنوز هم نتوانسته بود پاسخی برایش بیابد؛ اما اطمینان داشت که روزی پیش سام عزیزش خواهد رفت، آن هم برای همیشه و دیداری بی‌پایان در روزهای سبز خواهند داشت!

غرق در افکار خود و آنچه روزگار برایش رقم زده، بود که با صدای دانیال به خود آمد. بدون این‌که نگاهی به دانیال بیندازد، بی‌درنگ از سر میز بلند شد. دلش می‌خواست لحظه‌ای دانیال را با محبت مادرانه‌اش نگاه کند؛ اما می‌دانست حتی یک نیم‌نگاه هم او را به گذشته‌ها می‌برد و

دیگر توان ندارد که جلوی اشک‌هایش را بگیرد. پس بی‌درنگ به داخل رفت و دانیال را با نگاهی متعجب و پر سؤال تنها گذاشت.

طبق روال همیشه دانیال بعد از صرف نهار به اتاقش می‌رفت و کمی استراحت می‌کرد ولی امروز از شوق این‌که بالاخره بعد از چند ماه کار و تحقیق توانسته پایان‌نامه‌اش را با موفقیت به سرانجام برساند، بسیار هیجان‌زده به طرف اتاقش که در طبقه دوم قرار داشت، رفت و آکاردئونی را که یادگار پدربزرگش بود از کمد درآورد و از اتاق بیرون آمد. این یادگار گران بها را هیچ‌وقت از خودش دور نمی‌کرد.

همچنان که پله‌ها را پایین می‌آمد، ناگهان سرش را بلند کرد و چشمش به اتاق زیرشیروانی افتاد. می‌دانست هر وقت مادر بزرگ دلش می‌گیرد، به آن‌جا می‌رود. پس به طرف آن اتاق اسرارآمیز از پله‌ها بالا رفت و چند ضربه به در زد و هانی را صدا کرد؛ اما جوابی نشنید. نگاهی به در اتاق انداخت؛ دری که برایش تداعی کننده‌ی خاطرات شیرین دوران کودکی بود. او نوه‌ی بزرگ و عزیز کرده‌ی پدربزرگ و مادر بزرگش بود و در میان بچه‌ها تنها بچه‌ای بود که اجازه داشت به راحتی وارد آن‌جا شود. نوه‌های دیگر در حسرت دیدن آن اتاق بودند.

دانیال به یاد پنج سال پیش افتاد، زمانی که تمام عمارت به دستور مادر بزرگش بازسازی شد؛ اما اجازه نداده بود حتی به رنگ کرم دیوارهای این اتاق دست بزنند. با این‌که دانیال هم به این اتاق علاقه زیادی داشت؛ اما هنوز نتوانسته بود معنی کارهای او را درک کند. این‌که چه رازی بین مادر بزرگش و این اتاق وجود داشت برایش معما شده بود.

در همین افکار بود که صدای ضعیف مادر بزرگش را شنید:

— دانیال جان، کاری داشتی عزیزم؟

— نه فقط می‌خواستم بگم آگه خسته نیستین، با هم بریم کنار ساحل

قدم بزنیم.

— نه عزیزم الان نمی‌تونم پیام، می‌خوام استراحت کنم.

دانیال از جواب مادر بزرگش، حسابی یکه خورد و تعجب کرد چون معمولاً او عاشق قدم زدن آن هم در هوای ابری بود. پیش خود فکر کرد: «نکنه او دچار مشکلی شده!» به در اتاق نزدیک شد و گفت:

— مادر بزرگ مشکلی پیش اومده؟ اجازه می‌دین پیام تو؟

هانی با صدایی حزن‌آلودی گفت:

— منو ببخش دانیال جان، مطمئن باش که هیچ مشکلی ندارم. کافیه کمی بخوابم تا حالم بهتر بشه.

دانیال با شنیدن صدای غمگین مادر بزرگش بیشتر نگران شد؛ اما چون با اخلاق مادر بزرگش آشنا بود دیگر نتوانست بیش از این اصرار کند، پس او را به حال خود گذاشت و به طرف ساحل رفت. بعد از کمی قدم زدن روی تخته سنگی نشست و شروع به نواختن یکی از بهترین آهنگ‌هایش کرد. هانی از پنجره اتاق زیرشیروانی غرق تماشای او شده بود و نمی‌توانست لحظه‌ای از او چشم بردارد. «خدای من این پسر چه شباهت عجیب و باور نکردنی به سام دارد، حتی نحوه ی گرفتن ساز در دستش هم مثل سام است!»

بعد از ساعتی هانی تصمیم گرفت به طرف ساحل برود تا دانیال با دیدنش از نگرانی دربیاید. همان‌طور که به ساحل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، صدای موسیقی با هیجان بیشتری به گوشش می‌رسید. به طرف دانیال رفت و پشت سرش ایستاد؛ اما دانیال آن‌قدر غرق در نواختن بود که متوجه حضور او نشد. هانی هم که نمی‌خواست تمرکزش را به هم بزند پس همان‌طور ایستاد؛ همچنان که موسیقی روحش را نوازش می‌کرد! دانیال ریتم آن را تغییر داد، ناگهان با شنیدن این آهنگ هجومی از خاطرات تلخ و شیرین سال‌های گذشته وارد ذهنش شد و او دیگر نتوانست افکارش را کنترل کند. لحظه‌ای چشمانش را بست و سام را دید

که در باغ زیر درخت بید نشسته و در حین نواختن عاشقانه و با لبخندی همیشگی به او خیره شده. بغض گلویش را فشرده، دیگر نتوانست تحمل کند و بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه زد.

به خاطر این‌که دانیال صدایش را نشنود با قلبی شکسته و روحی غریب، ساحل را ترک کرد و به طرف عمارت برگشت.

اوایل بهار بود و هوا هنوز هم کمی سرد، ولی دانیال بی‌توجه به هوای سرد و دریای طوفانی غرق نواختن بود و هر از گاهی به دریا و امواج آن خیره می‌شد، گویی طوفان، گله‌ای از اسب‌های وحشی را بیدار کرده بود و اسب‌های رمیده با سرعتی باورنکردنی خود را به ساحل می‌رساندند و با صخره‌ها برخورد می‌کردند و دانیال را به یاد افسانه اسب تک شاخ که مادر بزرگ در کودکی برایش تعریف کرده بود، می‌انداختند.

هانی که نگران دانیال بود، فوراً به طرف ساحل رفت و او را صدا زد.

دانیال بلند شد و گفت:

— می‌خوام کمی بیشتر بمونم و از این هوا لذت ببرم، چرا نمی‌شینین؟

هوا عالیه...!

دانیال دست هانی را گرفت و به او کمک کرد تا بنشینند. هر دو غرق تماشای دریای موج شده بودند؛ اما با دو افکار متفاوت؛ امواج از نظر دانیال بی‌نظیر و باشکوه بودند و حس مبهم و عجیبی را به او القا می‌کردند که او خودش آن را زیبایی پنهان می‌نامید؛ اما هانی امواج را خشن و بی‌رحم می‌دید طوری که می‌توانستند تمام آرزوها و آمال انسان را یک آن در خود فرو برند. بعد از دقایقی دانیال سکوت را شکست و گفت:

— انگار ملکه‌ی دریا می‌خواهد هدیه‌ای رو با کالسکه سفید صدفی

شکلش که به پنج تا اسب تک شاخ وصل شده به ساحل بیاره... یادتونه، این جمله‌ی شاهزاده کتاب افسانه‌های شب بود که به عنوان جایزه کارنامه‌ام برام خریده بودین و هر شب برام می‌خوندین؟ یادتونه منم

بهتون می‌گفتم وقتی که بزرگ بشم یه شاهزاده می‌شم و به دریا می‌رم تا شاهزاده خانم رو نجات بدم و باهاش ازدواج کنم و شما هم با خنده می‌گفتین تو الانشم شاهزاده‌ای؟

او کمی مکث کرد و با لحن خاصی ادامه داد:

— دریا همیشه یه حس خاصی به من می‌ده؛ حسی که نمی‌تونم با کلمات بیان کنم؛ اما الان یه احساس دیگه‌ای به دریا دارم، احساسی فراتر از همیشه. شاید فکر کنین که بچه یا خیالاتی شدم؛ اما حس می‌کنم انگار دریا می‌خواد یه چیزی رو به ساحل بیاره! امروز دریا مرموزتر از همیشه‌اس.

— دریا همیشه مرموزه... ظاهرش چیزی رو نشون نمی‌ده؛ اما درونش! دریا رویاهای آدمو یک جا باهم ناپدید می‌کنه، طوری که انگار اصلاً وجود نداشتن. دریا، این طبیعت دوست‌داشتنی بی‌رحم...!

دانیال که منتظر ادامه جمله‌ی مادر بزرگش بود به طرف او برگشت؛ اما هانی به خود می‌لرزید و توانی برای ادامه صحبت نداشت. دانیال که متوجه حالش شده بود، فوراً کتتش را درآورد و روی شانه‌های او انداخت و گفت:

— هوا سرد شده بهتره بریم تو!

اما واقعاً سرما علت لرزیدن هانی بود؟!

درحالی‌که نور خورشید همچون انگشتان ظریف و نوازشگر مادر، صورت دانیال را لمس می‌کرد از خواب بیدار و متوجه شد که ساعت از هشت گذشته، فوراً به طرف آشپزخانه رفت، مثل همیشه هانی صبحانه را آماده کرده ولی خودش نبود. هانی را صدا کرد ولی جوابی نشنید، همه جا را گشت و به تمام اتاق‌ها سرک کشید ولی او نبود. پیش خودش فکر کرد شاید دلش گرفته و به اتاق زیرشیروانی رفته است. به طرف آن اتاق رفت

ولی هرچه در زد بازهم جوابی نشنید. مجبور شد وارد اتاق شود؛ اما خبری از او نبود. فوراً به طرف حیاط پشت عمارت رفت؛ جایی که هانی با سلیقه‌ی خاصی سبزیجات مختلفی کاشته بود ولی رفتنش به آن جا هم بی‌ثمر بود. به زیرزمین رفت، شاید سراغ وسایل قدیمی رفته باشد ولی... با عجله به سمت در ورودی حیاط رفت و از پیرمردی که به تازگی به عنوان نگهبان استخدام کرده بود، سراغ مادر بزرگش را گرفت. پیرمرد با اطمینان گفت که او از عمارت خارج نشده. نگرانی دانیال هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. «خدایا یعنی مادر بزرگ این وقت صبح کجا رفته؟ جایی رو نداشت که بره. اگر هم می‌خواست جایی بره از قبل به من می‌گفت.

دوباره به داخل عمارت برگشت، گیج شده بود. نمی‌دانست چه کار کند با عجله گوشی تلفن را برداشت و با پلیس تماس گرفت و مشخصات هانی را داد. درحالی‌که به طرف اتاقش می‌رفت تا سوئیچ ماشینش را بردارد، به یاد شب قبل و حرف‌هایی که کنار ساحل باهم زدند، افتاد. سپس یادش آمد نیمه‌های شب مادر بزرگش به تنهایی به طرف ساحل رفته بود؛ ناگهان لرزه‌ای تمام وجودش را فراگرفت و فکری که نباید، به ذهنش خطور کرد و با صدای بلند گفت: «نه... نه این امکان نداره، مادر بزرگ دست به چنین کاری نمی‌زنه.»

همچنان که مانند دیوانه‌ها هانی را صدا می‌زد از پله‌ها پایین رفت و در عمارت را به شدت باز کرد. به طرف ساحل رفت و دور تا دور آن جا را گشت ولی اثری از او نبود. به طرف دریا رفت و با صدایی که اوج درماندگی‌اش را نشان می‌داد هانی را صدا کرد. دیگر شکی نداشت، حتماً هانی...

فریاد زد: «خدایا بگو که مادر بزرگم زنده‌اس! بگو که هیچ اتفاقی براش نیفتاده...»

مثل انسان‌های مسخ شده روی شن‌ها نشسته بود. انگار نیرویی مانع